داستان آهیکار



مقدمه

ما در داستان اهیکار یکی از باستانی ترین منابع فکر و حکمت انسان را داریم .تاثیر آن را میتوان از طریق افسانه های بسیاری از مردم ،بشمول قرآن ، و عهد عتیق و جدید ردیابی کرد.

یک موزاییک که در تروس ،جرمنی یافت شده بود ،در بین مردان عاقل جهان شخصیت اهیکار را به تصویر کشیده بود .این داستان رنگارنگ او است.

تاریخ این داستان موضوع بحث پر جنب و جوش بوده است .دانشمندان بالاخره این را در مورد قرن اول زمانیکه آنها توسط داستان اصلی که در یک پاپیروس آرامی 500 قبل از میلاد در میان ویرانه های فیل ظاهر میشد در اشتباه ثابت شدند ،گذاشتند.

داستان واضحاً داستان است و تاریخ نیست .در حقیقت خواننده میتواند در صفحات تکمیلی شب های عربی آشنا شود .این بشکل درخشان نوشته شده است ،و روایت که پر از عمل ،دسیسه ،و فرار باریک است توجه را به آخرین جلب میکند .آزادی تخیل گرانبهاترین دارایی نویسنده است.

نوشته خود را به چهار مرحله تقسیم میکند (1) :روایت؛ (2) تدریس) یک سلسله قابل توجه امثال(؛ (3) سفر به مصر؛ (4) شباهت ها یا تمثیل ها) که با آن اهیکار آموزش برادر زاده گمراه خود را تکمیل میکند.(

بخش1

آهیکار ،وزیر بزرگ آشور 60 ،خانم دارد مگر سرنوشتش است که هیچ پسر نداشته باشد .از اینرو او برادرزاده خود را به فرزندی میگیرد .او او را بیشتر از نان و آب با حکمت و دانش پر میکند.

1داستان حیقر حکیم ،وزیر سناخاریب پادشاه ،و نادان ،پسر خواهر حیقر حکیم.

2یک ویزر در روزهای پادشاه سناخریب ،پسر سرحدوم ،پادشاه آشور و نینوا ،یک مرد عاقل به نام حیقر وجود داشت ،و او ویزیر پادشاه سناخریب بود.

3او خوب ،ثروت و اموال زیاد داشت ،و او ماهر ،عاقل ،یک فیلسوف ،در دانش ،در نظر و در حکومت بود ،و او با شصت زن ازدواج کرده بود ،و برای هر یک از آنها یک قلعه ساخته بود.

4مگر با این همه او از هیچ یک فرزند نداشت .از این زنان ،کسانیکه ممکن وارث او باشند.

5و او به علت این خیلی ناراحت شد ،و یک روز او ستاره شناسان و دانشمندان و جادوگران را جمع کرد و حالت خود و موضوع باروری خود را به آنها توضیح داد.

6و آنها به او گفتند' ،برو ،به خدایان قربانی بده و از آنها التماس کن که شاید آنها برای تو یک پسر فراهم کنند'.

7و او طوریکه آنها به او گفته بودند انجام داد و به بت ها قربانی کرد ،و از آنها التماس کرد و با درخواست و التماس از آنها التماس کرد.

8و آنها به او یک کلمه هم پاسخ ندادند .و او غمگین و ناامید رفت و با درد در قلبش رفت.

9و او برگشت ،و از خدای عالی ترین التماس کرد ،و ایمان آورد ،و با سوزش در قلب اش از او التماس کرد ،گفت' ،ای خدای عالی ترین ،ای خالق آسمان ها و زمین ،ای خالق تمام چیزهای آفریده شده!

10من از تو میخواهم که یک پسر به من بدهی ،تا من توسط او تسلی بگیرم تا او در مرگ من حضور داشته باشد ،تا او بتواند چشمان من را ببندد ،و تا او بتواند مرا دفن کند.

11بعد یک صدا به او آمد که گفت' ،تا آنجا که تو نخست به تصاویر حکاکی شده اتکاء کرده ای و به آنها قربانی کرده ای ،به همین دلیل تو باید در طول عمر خود بدون اولاد باقی بمانی.

12مگر نادان پسر خواهرت را بگیرید ،و او را طفل خود بسازید و به او آموزش و پرورش خوب خود را یاد دهید ،و در مرگ شما او شما را دفن خواهد کرد.

13بعد او نادان پسر خواهرش را که یک شیرده کوچک بود گرفت .و او را به هشت پرستار مرطوب تحویل داد تا آنها او را شیر بدهند و او را بزرگ کنند.

14و آنها او را با غذای خوب و آموزش ملایم و لباس ابریشمی ،و ارغوانی و سرخ بزرگ کردند .و او روی مبل های ابریشمی نشسته بود.

15و زمانیکه نادان بزرگ شد و قدم زد ،مانند سرو بلند بالا میرفت ،او به او اخلاق خوب و نوشتن و ساینس و فلسفه یاد داد.

16و بعد از روزهای زیاد پادشاه سنحاریب به حیقر نگاه کرد و دید که او خیلی پیر شده است ،و علاوه بر این به او گفت.

17ای دوست محترم من ،ماهر ،قابل اعتماد ،عاقل ،والی ،سکرتر من ،وزیر من ،صدراعظم و رئیس من؛ در حقیقت تو خیلی پیر شده ای و با سال ها سنگین شده ای؛ و خروج تو از این جهان باید نزدیک باشد.

18به من بگو چه کسی بعد از تو در خدمت من جای خواهد داشت '.و حیقر به او گفت» :ای بادارم ،سرت تا ابد زنده باشد !نادان پسر خواهرم است ، من او را فرزند خود ساخته ام.

19و من او را بزرگ کرده ام و حکمت و دانش خود را به او یاد داده ام.

20و پادشاه به او گفت ،ای حیقر !او را به حضور من بیاور ،تا من او را ببینم ،و اگر او را مناسب یافتم ،او را در جای خود بگذار؛ و تو باید به راه خود برو ،تا استراحت کنی و باقیمانده زندگی خود را در استراحت شیرین زندگی کنی.

21بعد حیقر رفت و نادان پسر خواهرش را معرفی کرد .و او احترام گذاشت و برای او قدرت و افتخار آرزو کرد.

22و به او نگاه کرد و او را تحسین کرد و به او شادی کرد و به حیقر گفت :آیا این پسر تو است ،ای حیقر؟ من دعا میکنم که خداوند او را حفظ کند .و طوریکه تو به من و پدر من سرحدوم خدمت کرده ای این پسر تو به من خدمت کند و تعهدات ،نیازهای من و کار من را برآورده کند ،تا من به او احترام بگذارم و او را به خاطر تو قدرتمند بسازم.

23و حیقر به پادشاه تعظیم کرد و به او گفت ،ای آقا پادشاه من ،سر تو برای همیشه زنده باد !من از تو میخواهم که تو با پسر من نادان صبر کنی و اشتباهات او را ببخش تا او بتواند طوریکه مناسب است به تو خدمت کند'.

24بعد پادشاه به او قسم خورد که او را بزرگترین مورد علاقه خود و قدرتمندترین دوستان خود خواهد ساخت و او باید با تمام افتخار و احترام با او باشد .و دستان او را بوسید و با او خداحافظی کرد.

25و نادان را گرفت .پسر خواهرش با او بود و او را در یک سالن نشاند و شب و روز به او تدریس کرد تا اینکه او را با حکمت و دانش بیشتر از نان و آب پر کرد.

بخش2

یک" المانک ریچارد بیچاره "روزهای باستان .دستورات جاویدان رفتار انسان در مورد پول ،زنان ،لباس ،تجارت ،دوستان .ضرب المثل های مخصوصاً جالب در آیات 47 ،45 ،37 ،23 ،17 ،12 یافت میشود .آیه 63 را با بعضی از بدبینی های امروز مقایسه کنید.
1از اینرو او به او یاد داد ،گفت' :ای پسر من !سخنرانی من را بشنوید و توصیه های من را دنبال کنید و چیزی را که من میگویم به یاد داشته باشید.
2ای پسرم !اگر کلمه ای شنیدی ،بگذار آن را در دلت بمیرد ،و آن را به دیگری آشکار نکند ،مبادا زغال زنده شود و زبانت را بسوزاند و سبب درد در بدنت شود ،و سرزنش بدست بیاوری ،و در پیشگاه خدا شرمنده شوی و مرد.
3ای پسر من !اگر شما یک گزارش شنیده اید ،آنرا پخش نکنید؛ و اگر شما چیزی را دیده اید ،آنرا نگو.
4ای پسر من !فصاحت خود را برای شنونده آسان بسازید ،و در پاسخ دادن عجله نکنید.
5ای پسرم !زمانیکه تو چیزی شنیدید ،آنرا پنهان نکن.
6ای پسر من !یک گره مهر و موم شده را شل نکنید ،نه آنرا باز کنید ،و یک گره شل شده را مهر نکنید.
7ای پسرم !زیبایی ظاهری را آرزو نکنید ،زیرا این از بین میرود و از بین میرود ،مگر یک یادبود افتخاری برای همیشه دوام میاورد.
8ای پسر من !اجازه ندهید که یک زن احمق شما را با گفتار خود فریب دهد ،مبادا شما بدبخت ترین مرگ ها را بمیرید ،و او شما را در تور گیر کند تا زمانیکه به دام افتید.
9ای پسر من !یک زن را که با لباس و پماد ها خفته شده است ،کسیکه در روح اش نفرت انگیز و احمقانه است ،آرزو نکنید .وای به تو اگر تو هر چیزی را که از تو است به او بدهی ،یا چیزی را که در دست تو است به او واگذار کنی و او تو را به گناه وسوسه کند ،و خدا بر تو خشمگین باشد.
10ای پسر من !مانند درخت بادام نباشید ،زیرا این درخت قبل از تمام درختان برگ میاورد و بعد از همه آنها میوه خوراکی میاورد ،مگر مانند درخت توت باشید ،که قبل از تمام درختان میوه خوراکی میاورد و بعد از همه آنها برگ میگذارد.
11ای پسر من !سر خود را پایین خم کنید ،و صدای خود را نرم کنید ،و مؤدب باشید ،و در مسیر مستقیم قدم بزنید ،و احمق نباشید .و زمانیکه میخندید صدای خود را بلند نکنید بخاطریکه اگر این با یک صدای بلند یک خانه ساخته میشد ،الاغ هر روز خانه های زیادی میساخت؛ و اگر این به قدرت بود که قلبه رانده میشد ،قلبه هیچگاه از زیر شانه های شترها برداشته نمیشد.
12ای پسر !برداشتن سنگ ها با یک مرد عاقل بهتر از نوشیدن شراب با یک مرد متاسف است.
13ای پسر من !شراب خود را روی مقبره های عادل بریزید ،و با مردم نادان و تحقیر نکنید.
14ای پسر من !به مردان عاقل که از خدا میترسند و مانند آنها هستند بچسپید ،و به نادانان نزدیک نشوید ،مبادا شما مانند او شوید و راه های او را یاد بگیرید.
15ای پسر من !زمانیکه شما یک رفیق یا یک دوست بدست آوردید ،او را امتحان کنید ،و بعداً او را یک رفیق و یک دوست بسازید؛ و بدون آزمایش او را ستایش نکنید؛ و گفتار خود را با مردی که فاقد حکمت است خراب نکنید.
16ای پسر من !در حالیکه یک کفش روی پای شما میماند ،با آن روی خارها قدم بزنید ،و برای پسر تان ،و برای خانواده تان و اطفال تان یک جاده بسازید ،و کشتی تان را قبل از اینکه او روی بحر و امواج آن برود و غرق شود ،سفت کنید و او نمیتواند ذخیره شده است.
17ای پسر من !اگر مرد ثروتمند یک مار بخورد ،آنها میگویند" ،این توسط حکمت او است "،و اگر یک مرد فقیر آنرا بخورد ،مردم میگویند" ،از گرسنگی او" .
18ای پسر من !او از نان روزانه و اموال تان راضی است ،و چیزی را که دیگران است طمع نمیکند.
19ای پسر من !با احمق همسایه نباشید ،و با او نان نخورید ،و از مصیبت های همسایه تان خوشحال نباشید .اگر دشمن تو به تو ظلم میکند ،به او مهربانی کن.
20ای پسر من !مردی که از خدا میترسد از او بترس و به او احترام بگذار.
21ای پسر من !مرد جاهل می افتد و می لغد و آدم عاقل حتی اگر لغزش کند ،تکان نمی خورد و حتی اگر بیفتد زود بلند می شود و اگر مریض باشد ، می تواند از زندگی خود مراقبت کند .مگر در مورد مرد نادان ،احمق ،برای مرض او هیچ مخدر وجود ندارد.
22ای پسر من !اگر مردی به شما که از خودت کمتر است نزدیک شود ،برای ملاقات با او پیش بروید و ایستاده بمانید ،و اگر او نتواند به شما پاداش بدهد ،پروردگارش به شما پاداش خواهد داد.
23ای پسر من !از لت و کوب پسر تان دریغ نکنید ،زیرا پاک کردن پسر تان مانند کود کیمیاوی به باغ است ،و مانند بستن دهان کیف پول ،و مانند بستن حیوانات ،و مانند پیچ زدن دروازه است.
24ای پسر من !پسر خود را از شرارت باز دارید ،و به او آداب یاد دهید قبل از اینکه او علیه شما شورش کند و شما را در بین مردم تحقیر کند و شما سر خود را در سرک ها و مجالس آویزان کنید و شما برای شر اعمال شرارت او مجازات شوید.
25ای پسر من !یک گاو چاق با پوست ختنه ،و یک خر بزرگ با سم هایش برای خود بدست بیاور ،و یک گاو با شاخ های بزرگ بدست نیاور ،نه با یک مرد حیله گر دوستی کن ،نه یک برده دعواگر ،و نه یک کنیز دزد را برای هر چیزی که مرتکب میشوید بدست بیاور آنها را خراب خواهند کرد.
26ای پسر من !اجازه ندهید که والدین تان شما را لعنت کنند ،و خداوند از آنها راضی باشد؛ بخاطریکه گفته شده است" ،کسیکه پدر یا مادر خود را تحقیر میکند اجازه بدهد که مرگ بمیرد) منظور من مرگ گناه است ((و کسیکه به والدین خود احترام میگذارد روزها و عمر خود را طولانی خواهد کرد و تمام چیزهای خوب را خواهد دید" .
27ای پسر من !بدون اسلحه در جاده راه نروید ،بخاطریکه شما نمیدانید که کی دشمن با شما روبرو میشود ،تا شما برای او آماده باشید.
28ای پسر من !مانند یک درخت برهنه و بی برگ نباشید که رشد نمیکند ،مگر مانند یک درخت باشید که با برگ ها و شاخه هایش پوشانده شده است؛ برای مردی که نه زن دارد و نه اولاد در جهان رسوا شده است و توسط آنها مانند یک درخت بی برگ و بی میوه مورد نفرت قرار میگیرد.
29ای پسر من !مانند یک درخت مثمر در کنار جاده باشید که میوه آن توسط همه کسانیکه از آنجا عبور میکنند میخورند ،و حیوانات بیابان در زیر سایه آن استراحت میکنند و از برگ های آن میخورند.
30ای پسر من !هر گوسفند که از مسیر خود سرگردان میشود و یاران اش غذای گرگ میشود.
31ای پسر من !نگویید" ،ارباب من احمق است و من عاقل هستم "،و گفتار جهالت و حماقت را بیان نکنید ،مبادا شما توسط او تحقیر شوید.
32ای پسر من !یکی از آن خدمتکاران نباشید ،که اربابان شان به آنها میگویند" ،از ما دور شو "،مگر یکی از آنهایی باشید که آنها به آنها میگویند ، "نزدیک شو و به ما نزدیک شو" .

33ای پسر من !برده خود را در حضور همدمش نوازش نکنید ،زیرا شما نمی دانید که کدام یک از آنها در نهایت برای شما بیشتر ارزش خواهد داشت.
34ای پسر من !از پروردگار خود که تو را خلق کرده است نترس ،مبادا او در مقابل تو خاموش باشد.
35ای پسر من !گفتار خود را عادلانه بسازید و زبان خود را شیرین کنید؛ و به همراه خود اجازه ندهید که روی پای شما پا بگذارد ،مبادا او در زمان دیگری روی سینه شما پا بگذارد.
36ای پسر من !اگر شما یک مرد عاقل را با یک کلمه حکمت بزنید ،این مانند یک حس ظریف شرم در سینه او کمین خواهد کرد؛ مگر اگر تو نادان را با یک چوب بزنی او نه درک خواهد کرد و نه خواهد شنید.
37ای پسر من !اگر برای نیازهایت مرد عاقلی بفرستی ،دستورات زیاد به او نده ،زیرا او کار تو را همانطور که می خواهی انجام خواهد داد :و اگر احمق را فرستادی ،به او دستور نده ،بلکه خودت برو و کار خود را انجام دهی ،زیرا اگر تو به او دستور دهید ،او چیزی را که شما میخواهید انجام نخواهد داد .اگر آنها شما را برای تجارت بفرستند ،عجله کنید تا آنرا سریعاً تکمیل کنید.
38ای پسر من !یک مرد را قوی تر از خودت دشمن نسازید ،زیرا او اندازه گیری تو را خواهد گرفت و انتقام خود را از تو خواهد گرفت.
39ای پسر من !قبل از اینکه وسایل خود را به آنها واگذار کنید ،پسر و خدمتکار خود را محاکمه کنید ،مبادا آنها آنها را از دست بدهند؛ برای کسیکه دست پر دارد عاقل نامیده میشود ،حتی اگر او احمق و نادان باشد ،و کسیکه دست خالی دارد فقیر ،نادان نامیده میشود ،حتی اگر او شاهزاده حکیمان باشد.
40ای پسر من !من یک کولوسینت خورده ام ،و آلوئه را بلعیده ام ،و من هیچ چیز تلخ تر از فقر و کمبود پیدا نکرده ام.
41ای پسر من !به پسر خود صرفه جویی و گرسنگی را یاد دهید تا او در مدیریت خانواده خود خوب عمل کند.
42ای پسر من !به نادان زبان مردان عاقل را یاد ندهید ،زیرا این برای او سنگین خواهد بود.
43ای پسر من !وضعیت خود را به دوست خود نشان ندهید ،مبادا توسط او تحقیر شوید.
44ای پسر من !کوری قلب از کوری چشم ها دردناکتر است ،زیرا کوری چشم ها ممکن اندک اندک هدایت گردد ،مگر کوری قلب هدایت نمیشود ،و این راه مستقیم را ترک میکند ،و در یک کج میرود راه.
45ای پسرم !لغزش یک مرد با پای اش بهتر از لغزش یک n با زبان اش است.
46ای پسر من !یک دوست که نزدیک است بهتر از یک برادر عالی است که دور است.
47ای پسرم !زیبایی محو میشود مگر یادگیری دوام میاورد ،و جهان از بین میرود و بیهوده میشود ،مگر یک نام خوب نه بیهوده میشود و نه از بین میرود.
48ای پسر من !مردی که استراحت ندارد ،مرگ او بهتر از زندگی او بود؛ و صدای گریه کردن بهتر از صدای آواز خواندن است؛ برای غم و گریه ، اگر ترس از خدا در آنها باشد ،بهتر از صدای آواز خواندن و شادی است.
49ای فرزند من !ران یک قورباغه در دست شما بهتر از یک غاز در گلدان همسایه شما است؛ و یک گوسفند نزدیک تو بهتر از یک گاو دور است؛ و یک گنجشک در دست شما بهتر از هزار گنجشک پرواز کننده است؛ و فقر که جمع آوری میکند بهتر از پراکندگی رزق زیاد است؛ و یک روباه زنده بهتر از یک شیر مرده است؛ و یک پوند پشم بهتر از یک پوند ثروت است ،منظورم طلا و نقره است؛ برای طلا و نقره در زمین پنهان و پوشانده شده اند و دیده نمیشوند؛ مگر پشم در بازار ها میماند و دیده میشود ،و این برای کسیکه آنرا میپوشد یک زیبایی است.
50ای پسرم !یک ثروت کوچک بهتر از یک ثروت پراکنده است.
51ای پسر من !یک سگ زنده بهتر از یک مرد فقیر مرده است.
52ای پسرم !یک مرد فقیر که درست عمل میکند بهتر از یک مرد ثروتمند است که در گناهان مرده است.
53ای پسرم !یک کلمه را در قلب خود نگه دارید ،و این برای شما زیاد خواهد بود ،و مراقب باشید که شما راز دوست خود را فاش کنید.
54ای پسرم !اجازه ندهید که یک کلمه از دهان شما بیرون بیاید تا زمانیکه شما با قلب تان مشوره نگرفته باشید .و بین اشخاص که دعوا میکنند بایستید ،بخاطریکه از یک کلمه بد دعوا بوجود میاید ،و از یک دعوا جنگ بوجود میاید ،و از جنگ جنگ بوجود میاید ،و شما مجبور خواهید شد تا شاهد باشید؛ مگر از آنجا فرار کن و خود را استراحت کن.
55ای پسرم !با یک مرد قوی تر از خودت مقاومت نکن ،مگر یک روحیه صبور ،و استقامت و یک رفتار راستین بدست بیاور ،بخاطریکه هیچ چیز عالیتر از این وجود ندارد.
56ای پسر من !دوست اول تان را نفرت نکنید ،بخاطریکه دوست دوم ممکن دوام نیاورد.
57ای پسرم !از فقرا در رنج او دیدن کنید ،و در حضور سلطان در مورد او صحبت کنید ،و تلاش خود را برای نجات او از دهان شیر انجام دهید.
58ای پسر من !از مرگ دشمن خود خوشحال نباشید ،زیرا بعد از مدت کوتاهی شما همسایه او خواهید بود ،و کسیکه شما را مسخره میکند شما احترام و احترام کنید و از قبل در سلام با او باشید.
59ای پسرم !اگر آب در بهشت ساکن میماند ،و یک کلاغ سیاه سفید شود ،و میر مانند عسل شیرین شود ،درینصورت مردان جاهل و احمق ها ممکن درک کنند و عاقل شوند.
60ای پسرم !اگر شما میخواهید که عاقل باشید ،زبان تان را از دروغ گفتن ،و دست تان را از دزدی ،و چشمان تان را از دیدن شر باز دارید؛ بعد تو عاقل نامیده خواهی شد.
61ای پسرم !بگذارید مرد عاقل شما را با چوب بزند ،مگر اجازه ندهید که احمق شما را با مرهم شیرین مسح کند .در جوانی تان فروتن باشید و در پیری تان محترم خواهید شد.
62ای پسرم !در روزهای قدرت اش هیچ مردی را مقاومت نکنید ،و نه هم در روزهای سیل اش یک دریا را.
63ای پسرم !در عروسی یک خانم عجله نکنید ،زیرا اگر خوب پیش برود ،او خواهد گفت' ،آقای من ،برای من رزق کنید'؛ و اگر این مریض معلوم شود ،او به او ارزیابی خواهد کرد که چه کسی علت آن بوده است.
64ای پسرم !هر کسی که در لباس خود ظریف باشد ،او در گفتار خود همان است؛ و کسیکه در لباس اش یک ظاهر پست دارد ،او همچنان در گفتار اش همان است.
65ای پسرم !اگر شما مرتکب سرقت شده اید ،آنرا به سلطان اطلاع دهید ،و یک سهم از آن را به او بدهید ،تا شما از او نجات یابید ،زیرا در غیر آن شما تلخی را تحمل خواهید کرد.
66ای پسرم !با مردی که دستش سیر و سیر است دوست کنید و با مردی که دستش بسته و گرسنه است دوست نکنید.
67چهار چیز وجود دارد که نه پادشاه و نه ارتش اش در آن مصون باشند :ظلم توسط وزیر ،و دولت بد ،و انحراف اراده ،و استبداد بالای موضوع؛ و چهار چیز که نمیتواند پنهان گردد :محتاط ،و احمق ،و ثروتمند ،و فقیر.'

بخش3

آهیکار از اشتراک فعال در امور دولتی بازنشسته میشود .او دارایی های خود را به برادر زاده خائن خود تحویل میدهد .این داستان شگفت انگیز است که چگونه یک ولکار بی شکر به جعلکار تبدیل میشود .یک توطیه هوشمندانه برای درگیر کردن آهیکار منجر به محکوم شدن او به اعدام شد .ظاهراً پایان آهیکار.

1حیقر چنین گفت ،و زمانیکه او این احکام و ضرب المثل ها را به نادان پسر خواهرش تمام کرد ،او تصور کرد که او همه آنها را حفظ خواهد کرد ،و او نمیدانست که به عوض این او خستگی و تحقیر و تمسخر را به او نشان میدهد.

2بعد از آن حیقر در خانه اش نشست و تمام اموال خود را به نادان تحویل داد ،و برده ها ،و خدمتکاران ،و اسپ ها ،و گاو ها ،و هر چیز دیگری که او داشت و بدست آورده بود؛ و قدرت داوطلبی و منع کردن در دست نادان باقی ماند.

3و حیقر در خانه اش آرام نشست ،و هر از گاهی حیقر میرفت و به پادشاه احترام میکرد ،و به خانه برمیگشت.

4حالا زمانیکه نادان درک کرد که قدرت امر کردن و نهی کردن در دست خود او است ،او مقام حیقار را تحقیر کرد و او را مسخره کرد ،و هر زمانیکه او ظاهر میشد او را سرزنش کرد و میگفت' ،عموی من حیقر در دوتاژ او است ،و او حالا هیچ نمیداند'.

5و او شروع به لت و کوب برده ها و خدمتکاران کرد ،و اسپ ها و شترها را فروخت و با تمام چیزی که عمویش حیقار داشت صرفه جویی کرد.

6و زمانیکه حیقر دید که او نه به خدمتکاران خود و نه به خانه اش ترحم میکند ،برخاست و او را از خانه اش تعقیب کرد ،و فرستاد تا به پادشاه اطلاع دهد که او دارایی ها و رزق خود را پراکنده کرده است.

7و پادشاه بلند شد و نادان را صدا زد و به او گفت' :در حالیکه حیقر در صحت باقی میماند ،هیچکس نباید بالای اموال او ،نه بالای خانواده اش ،و نه بالای دارایی های او حکومت کند'.

8و دست نادان از روی عمویش حیقر و از تمام اموالش برداشته شد و در این میان نه داخل شد و نه خارج شد و نه به او سلام کرد.

9بعداً حیقر از زحمت خود با نادان پسر خواهرش پشیمان شد و او همچنان بسیار غمگین بود.

10و نادان یک برادر جوان به نام بنوزاردان داشت ،از اینرو حیقر او را به عوض نادان به خود گرفت ،و او را با نهایت افتخار بزرگ کرد و احترام کرد .و تمام دارایی های او را به او سپرد و او را والی خانه اش تعیین کرد.

11حالا زمانیکه نادان متوجه شد که چه اتفاقی افتیده است او را حسادت و حسادت گرفتار کرد ،و او شروع به شکایت کردن به هر کسی که از او پرسش میکرد کرد ،و به مسخره کردن عموی حیقر گفت' :عموی من مرا از خانه اش تعقیب کرده است ،و دارد برادرم را به من ترجیح داد ،مگر اگر خدای عالی به من قدرت بدهد ،من بدبختی کشته شدن را بالای او خواهم آورد' .

12و نادان به تفکر کردن در مورد سنگ لغزش که او ممکن برای او بوجود بیاورد ادامه داد .و بعد از مدتی نادان آن را در ذهن خود برگرداند ،و به آخیش پسر شاه حکیم پادشاه فارس نامه نوشت و چنین گفت:

' 13صلح و صحت و قدرت و افتخار از سنحاریب پادشاه آشور و نینوا ،و از وزیر و منشی اش حیقر به تو ،ای پادشاه بزرگ !بگذارید بین من و تو پنس وجود داشته باشد.

14و زمانیکه این نامه به شما برسد ،اگر شما بلند شوید و بزودی به دشت نسرین ،و به آشور ،و نینوا بروید ،من پادشاهی را بدون جنگ و بدون جنگ به شما تحویل خواهم داد.

15و او همچنان یک نامه دیگر به نام حیقر به فرعون پادشاه مصر نوشت .ای پادشاه قدرتمند ،بگذارید بین من و تو صلح باشد!

16اگر در زمان رسیدن این نامه به شما شما بلند شوید و به آشور و نینوا به دشت نسرین بروید ،من پادشاهی را بدون جنگ و بدون جنگ به شما تحویل خواهم داد.

17و نوشته نادان مانند نوشته عمویش حیقر بود.

18بعد او دو نامه را تا کرد و آنها را با مهر عمویش حیقر مهر کرد؛ آنها با این وجود در قصر پادشاه بودند.

19بعد او رفت و همچنان یک نامه از پادشاه به عمویش حیقر نوشت' :صلح و صحت به وزیر من ،سکرتر من ،صدراعظم من ،حیقر.

20ای حیقر ،زمانیکه این نامه به تو میرسد ،تمام سربازان را که با تو هستند جمع کن ،و بگذار آنها در لباس و تعداد کامل باشند ،و آنها را در روز پنجم در دشت نسرین نزد من بیاور.

21و زمانیکه تو مرا آنجا میبینی که به طرف تو میام ،عجله کن و ارتش را علیه من مانند یک دشمن که با من میجنگد حرکت کن ،بخاطریکه من سفیران فرعون پادشاه مصر را با خود دارم ،تا آنها قدرت ما را ببینند ارتش و ممکن از ما بترسند ،زیرا آنها دشمنان ما هستند و از ما نفرت دارند.

22بعد او نامه را مهر کرد و توسط یکی از خدمتکاران پادشاه به حیقر فرستاد .و نامه دیگری را که نوشته بود ،برداشت و پیش پادشاه پخش کرد و برای او خواند و مهر را به او نشان داد.

23و زمانیکه پادشاه شنید که در نامه چه بود او با یک حیرت بزرگ گیج شد و با یک خشم بزرگ و شدید خشمگین شد ،و گفت' ،آه ،من حکمت خود را نشان داده ام !من با حیقر چه کرده ام که او این نامه ها را به دشمنان من نوشته است؟ آیا این پاداش من از او برای مزایای من به او است؟'

24و نادان به او گفت ،ای پادشاه ،غمگین نشو !نه هم عصبانی شویم ،مگر بیایید به دشت نسرین برویم و ببینیم که آیا داستان درست است یا خیر'.

25بعداً نادان در روز پنجم برخاست و پادشاه و سربازان و وزیر را با خود برد و آنها به بیابان به دشت نسرین رفتند .و پادشاه نگاه کرد ،و ببینید ! حیقر و ارتش در یک صف تنظیم شده بودند.

26و زمانیکه حیقار دید که پادشاه آنجا است ،او نزدیک شد و به لشکر اشاره کرد تا مانند جنگ حرکت کنند و طوریکه در نامه یافت شده بود در مقابل پادشاه بجنگند ،او نمیدانست که نادان برای چه چاله حفر کرده است او.

27و زمانیکه پادشاه عمل حیقر را دید او با اضطراب و وحشت و سردرگمی گرفتار شد و با یک خشم بزرگ خشمگین شد.

28و نادان به او گفت' ،آیا شما دیده اید ،ای آقا پادشاه من !این بدبخت چه کرده است؟ مگر تو عصبانی نشو و نه غمگین و درد نکن ،مگر به خانه خود برو و روی تخت خود بنشین ،و من حیقر را بسته و زنجیر شده به تو خواهم آورد ،و من دشمن تو را بدون زحمت از تو دور خواهم کرد.

29و پادشاه به تاج و تخت خود برگشت ،که در مورد حیقر عصبانی شده بود ،و در مورد او هیچ کار نکرد .و نادان نزد حیقر رفت و به او گفت ، 'والله ،ای کاکای من !پادشاه واقعاً با خوشحالی زیاد در تو خوشحال میشود و از تو بخاطر انجام دادن چیزی که به تو دستور داده است تشکر میکند.

30و حالا او مرا نزد تو فرستاده است تا سربازان را به وظایف شان رخصت کنی و خودت با دستان بسته شده و پاهای زنجیر شده به او بیایی تا سفیران فرعون این را ببینند و پادشاه توسط آنها و توسط پادشاه آنها ترسیده میشد.

31بعد حیقر پاسخ داد و گفت ،شنیدن اطاعت کردن است .و او فوراً بلند شد و دست هایش را پشت سرش بست و پاهایش را زنجیر کرد.

32و نادان او را گرفت و با او نزد پادشاه رفت .و زمانیکه حیقر به حضور پادشاه داخل شد او روی زمین در مقابل او سجست کرد و برای پادشاه قدرت و زندگی ابدی آرزو کرد.

33بعد پادشاه گفت' ،ای حیقر ،سکرتر من ،والی امور من ،صدراعظم من ،حاکم ایالت من ،به من بگو که من با تو چه بدی کرده ام که تو به من با این عمل زشت پاداش دادی'.
34بعد آنها نامه ها را در نوشته و با مهر او به او نشان دادند .و زمانیکه حیقر این را دید ،اعضای بدن او لرزید و زبان او فوراً بسته شد ،و او قادر به گفتن یک کلمه از ترس نبود؛ مگر او سر خود را به طرف زمین آویزان کرد و گنگ بود.
35و زمانیکه پادشاه این را دید ،او احساس کرد که این چیز از او است ،و او فوراً برخاست و به آنها امر کرد تا حیقار را بکشند ،و گردن او را با شمشیر بیرون از شهر بزنند.
36بعد نادان فریاد زد و گفت ،ای حیقر ،ای سیاه روی !مراقبه یا قدرت شما در انجام دادن این عمل به پادشاه چه فایده ای دارد؟'
37داستان نویس چنین میگوید .و نام شمشیر زن ابوسمیک بود .و پادشاه به او گفت :ای شمشیر زن !بلند شو ،برو ،گردن حیقر را در دروازه خانه اش بشکن ،و سر او را از بدن اش صد ذراع دور بینداز.
38بعداً حیقر در مقابل پادشاه زانو زد و گفت" ،بگذارید آقا پادشاه من برای همیشه زنده باشد !و اگر میخواهی مرا بکشی ،بگذار آرزوی تو برآورده شود؛ و من میدانم که من گناهکار نیستم ،مگر مرد شریر باید یک حساب شرارت خود را بدهد؛ با این وجود ،ای ارباب پادشاه من !من از تو و دوستی تو التماس میکنم ،به شمشیر زن اجازه بده تا جسم من را به برده های من بدهد ،تا آنها مرا دفن کنند ،و بگذارید برده تو قربانی تو باشد.
39پادشاه بلند شد و به شمشیر زن دستور داد تا با او مطابق به میل او عمل کند.
40و او فوراً به خدمتکاران خود امر کرد تا حیقر و شمشیر زن را بگیرند و برهنه با او بروند تا او را بکشند.
41و زمانیکه حیقار یقیناً فهمید که او قرار است کشته شود او به خانم اش فرستاد و به او گفت' ،بیرون بیا و با من ملاقات کن ،و بگذار هزار باکره جوان با تو باشد ،و آنها را لباس های ارغوانی بپوش و ابریشم تا آنها قبل از مرگ من برای من گریه کنند.
42و یک سفره برای شمشیر زن و خدمتکاران اش آماده کنید .و شراب زیاد مخلوط کنید ،تا آنها بتوانند بنوشند'.
43و او تمام چیزی را که او به او امر کرده بود انجام داد .و او بسیار عاقل ،هوشیار و محتاط بود .و او تمام ادب و یادگیری ممکن را با هم یکجا کرد.
44و زمانیکه ارتش پادشاه و شمشیر زن رسیدند آنها میز را منظم یافتند ،و شراب و غذاهای مجلل ،و آنها شروع به خوردن و نوشیدن کردند تا اینکه خسته و مست شدند.
45بعد حیقار شمشیر زن را از گروه جدا کرد و گفت ،ای ابو سمیک ،آیا تو نمیدانی که زمانیکه سرحدوم پادشاه ،پدر سناخریب ،میخواست تو را بکشد ،من تو را گرفتم و تو را در یک جای معین پنهان کردم تا زمانیکه خشم پادشاه فروکش کرد و او از تو خواست؟
46و زمانیکه من تو را به حضور او آوردم او از تو خوشحال شد :و حالا مهربانی را که من به تو کردم به یاد بیاور.
47و من میدانم که پادشاه در مورد من توبه خواهد کرد و در مورد اعدام من با خشم بزرگ خشمگین خواهد شد.
48زیرا من گناهکار نیستم ،و این خواهد بود که تو مرا در مقابل او در قصر او معرفی کنی ،تو با خوشبختی بزرگ روبرو خواهی شد ،و بدانی که نادان پسر خواهرم مرا فریب داده و این عمل بد را با من انجام داده است ،و پادشاه از کشتن من توبه خواهد کرد؛ و حالا من یک زیرزمین در باغ خانه ام دارم ،و هیچکس از آن نمیداند.
49با دانش همسرم مرا در آن پنهان کن .و من یک غلام در زندان دارم که سزاوار کشته شدن است.
50او را بیرون بیاورید و او را لباس های من بپوشانید ،و به خدمتکاران امر کنید که آنها مست هستند تا او را بکشند .آنها نمیدانند که آنها کی را میکشند.
51و سر او را صد ذراع از بدن اش دور کن ،و جسد او را به برده های من بده تا آنها آنرا دفن کنند .و تو یک گنجینه بزرگ را با من جمع خواهی کرد.
52و سپس شمشیر زن آنچه را که حیقر به او دستور داده بود انجام داد ،و او نزد پادشاه رفت و به او گفت :سر تو برای همیشه زنده باد!
53بعد خانم حیقر هر هفته در مخفیگاه چیزی را که برای او کافی بود به او میداد ،و هیچکس جز خودش از آن خبر نداشت.
54و داستان گزارش داده شد و تکرار شد و در هر جا پخش شد که چگونه حیقر حکیم کشته شده بود و مرده بود ،و تمام مردم آن شهر برای او سوگواری کردند.
55و آنها گریه کردند و گفتند :افسوس به تو ،ای حیقر !و برای یادگیری و ادب شما !چقدر در مورد تو و در مورد دانش تو غم انگیز است !شخص دیگری مانند تو را کجا میتوان یافت؟ و کجا میتواند یک مرد اینقدر باهوش ،اینقدر دانشمند ،اینقدر ماهر در حکومت کردن وجود داشته باشد که شبیه شما باشد تا او بتواند جای شما را پر کند؟'
56مگر پادشاه در مورد حیقر توبه میکرد ،و توبه او هیچ فایده ای برای او نداشت.
57بعد او نادان را صدا زد و به او گفت' ،برو و دوستان خود را با خود ببر و برای عموی خود حیقر عزاداری و گریه بسازید و طوریکه معمول است برای او زاری کنید ،با احترام به یاد او'.
58مگر زمانیکه نادان ،احمق ،جاهل ،سخت دل به خانه کاکایش رفت ،او نه گریه کرد و نه غمگین شد و نه ناله کرد ،بلکه مردم بی قلب و منحل را جمع کرد و شروع به خوردن و نوشیدن کرد.
59و نادان شروع به گرفتن خدمتکاران و برده های متعلق به حیقار کرد و آنها را بسته و شکنجه کرد و آنها را با یک ضربه دردناک ضربه زد.
60و او به خانم عمویش احترام نمی گذاشت ،کسیکه او را مانند پسر خود بزرگ کرده بود ،مگر میخواست که او با او در گناه بیفتد.
61مگر حیقر در مخفیگاه بریده شده بود ،و او گریه های بردگان و همسایگان خود را شنید ،و او خدای عالی مهربان را ستایش میکرد و شکر میکرد ، و او همیشه دعا و التماس میکرد از خدای عالی.
62و شمشیر زن هر از گاهی به حیقر می آمد در حالیکه او در وسط مخفیگاه بود :و حیقر می آمد و از او التماس کرد .و او را تسلی داد و برایش رستگاری آرزو کرد.
63و زمانیکه داستان در کشور های دیگر گزارش شد که حیقر حکیم کشته شده است ،تمام پادشاهان غمگین شدند و پادشاه سناخاریب را تحقیر کردند ، و آنها در مورد حیقر حل کننده معما ها زاری کردند.

بخش4

"معماهای ابوالهول ".واقعاً برای اهیکار چه اتفاق افتید .برگشت او.
1و زمانیکه پادشاه مصر مطمئن شد که حیقر کشته شده است ،او فوراً برخاست و یک نامه به پادشاه سناخریب نوشت ،که در آن او را از صلح و صحت و قدرت و افتخار که ما مخصوصاً برای تو آرزو میکنیم یادآوری کرد .برادر محبوب من ،پادشاه سناخاریب.
2من میخواهم یک قلعه بین آسمان و زمین بسازم ،و من میخواهم که تو یک مرد عاقل و باهوش را از خودت برای من بفرستی تا آنرا برای من بسازد ، و به تمام سوالات من پاسخ دهد ،و تا من بتوانم مالیات و وظایف گمرکی آشور برای سه سال'.

3بعد او نامه را مهر کرد و آنرا به سنحاریب فرستاد.
4او آنرا گرفت و خواند و آنرا به وزیران و اشراف پادشاهی خود داد ،و آنها حیران و شرمنده شدند ،و او با خشم بزرگ خشمگین شد ،و در مورد اینکه چگونه باید عمل کند حیران بود.
5بعد او پیرمردان و دانشمندان و حکیمان و فیلسوفان ،فالگیران و ستاره شناسان و هر کسی را که در کشورش بود جمع کرد و نامه را برای آنها خواند و به آنها گفت' ،کی از شما به فرعون پادشاه مصر بروید و به سوالات او پاسخ دهید؟'
6و آنها به او گفتند ،ای آقا پادشاه ما !تو بدان که هیچکس در پادشاهی تو وجود ندارد که با این پرسش ها آشنا باشد به استثناء حیقر ،وزیر و سکرتر تو.
7مگر در مورد ما ،ما در این کار هیچ مهارت نداریم ،مگر اینکه این نادان پسر خواهرش باشد ،بخاطریکه او تمام حکمت و دانش و دانش خود را به او یاد داده است .او را به خودت صدا کن ،شاید او این گره سخت را باز کند.
8بعد پادشاه نادان را صدا زد و به او گفت ،به این نامه نگاه کن و بفهم که در آن چه است .و وقتی نادان آن را خواند ،گفت :ای بادارم !کی قادر به ساختن یک قلعه بین آسمان و زمین است؟'
9و زمانیکه پادشاه سخنرانی نادان را شنید او با یک غم بزرگ و دردناک غمگین شد ،و از تخت خود پایین آمد و در خاکستر نشست ،و شروع به گریه کردن و ناله کردن روی حیقار کرد.
10گفت' ،ای غم من !ای حیقر که اسرار و معماها را می دانستی !وای من برای تو ،ای حیقر !ای استاد کشورم و حاکم پادشاهی من ،من مانند تو را کجا پیدا کنم؟ ای حیقر ای معلم سرزمینم به کجا رویت کنم؟ وای من برای تو !من چگونه تو را نابود کردم !و من به صحبت های یک پسر احمق و نادان بدون دانش ،بدون دین ،بدون مردانگی گوش دادم.
11آه !و باز هم آه برای خودم !کی میتواند تو را فقط برای یک بار به من بدهد ،یا به من خبر دهد که حیقر زنده است؟ و من نصف پادشاهی خود را به او میدادم.
12این برای من از کجا است؟ آه ،حیقر !تا من بتوانم تو را فقط برای یک بار ببینم ،تا من بتوانم از نگاه کردن به تو و لذت بردن از تو سیر شوم.
13آه !ای غم من برای تو تا حالا !ای حیقر ،من چگونه تو را کشتم !و من در قضیه شما تا زمانیکه پایان موضوع را ندیدم صبر نکردم.
14و پادشاه شب و روز گریه میکرد .حالا زمانیکه شمشیر زن خشم پادشاه و غم او را نسبت به حیقار دید ،قلب او نسبت به او نرم شد ،،و به حضور او نزدیک شد و به او گفت:
' 15ای ارباب من !به خدمتکاران خود امر کنید که سر من را قطع کنند .سپس پادشاه به او گفت :وای بر تو ابوسمیک ،گناه تو چیست؟
16و شمشیر زن به او گفت' ،ای استاد من !هر برده که برخلاف کلمه ارباب خود عمل میکند کشته میشود ،و من برخلاف دستور تو عمل کرده ام.
17بعد پادشاه به او گفت" .وای بر تو ،ای ابو سمیک ،در چه چیزی برخلاف دستور من عمل کردی؟"
18و شمشیر زن به او گفت' ،ای ارباب من !تو به من امر کردی که حیقار را بکشم ،و من میدانستم که تو در مورد او توبه خواهی کرد ،و اینکه او ظلم شده است ،و من او را در یک جای معین پنهان کردم ،و من یکی از برده های او را کشتم ،و او حالا در امان است مخزن ،و اگر تو به من دستور بدهی من او را به تو خواهم آورد.
19و پادشاه به او گفت' .وای بر تو ای ابوسمیک !تو مرا مسخره کردی و من ارباب تو هستم'.
20و شمشیر زن به او گفت' ،نه ،مگر با زندگی سر تو ،ای آقای من !حیقر مصون و زنده است'.
21و زمانیکه پادشاه این گفته را شنید ،او در مورد موضوع احساس یقین کرد ،و سرش شنا کرد ،و او از خوشحالی بیهوش شد ،و به آنها امر کرد تا حیقار را بیاورند.
22و به شمشیر زن گفت ،ای بنده قابل اعتماد !اگر گفتار شما درست باشد ،من میخواهم شما را غنی سازم ،و وقار شما را بالاتر از تمام دوستان تان بالا ببرم.
23و شمشیر زن با خوشحالی پیش رفت تا به خانه حیقر رسید .و او دروازه مخفیگاه را باز کرد ،و پایین رفت و یافت که حیقار نشسته است و خدا را ستایش میکند و از او تشکر میکند.
24و او به او فریاد زد و گفت ،ای حیقر ،من بزرگترین شادی ،و خوشبختی و لذت را می آورم!
25و حیقر به او گفت ،ای ابوسمیک ،چه خبر است؟ و او همه چیز را در مورد فرعون از اول تا آخر به او گفت .سپس او را گرفت و نزد پادشاه رفت.
26و زمانیکه پادشاه به او نگاه کرد ،او را در حالت کمبود دید ،و موهای او مانند حیوانات وحشی و ناخن هایش مانند پنجه های عقاب دراز شده است ، و بدن او از خاک کثیف شده است ،و رنگ صورت او تغییر کرده و محو شده بود و حالا مانند خاکستر بود.
27و زمانیکه پادشاه او را دید از او غمگین شد و فوراً برخاست و او را در آغوش گرفت و او را بوسید ،و روی او گریه کرد و گفت' :الحمدلله ! کسیکه تو را به من برگرداند'.
28بعد او را تسلی داد و او را تسلی داد .و عبای خود را در آورد ،و آن را بر شمشیر زن پوشید ،و با او بسیار لطف کرد ،و به او مال زیاد داد ،و حیقار را آرام کرد.
29بعداً حیقر به پادشاه گفت' ،بگذارید آقا پادشاه من برای همیشه زنده باشد !اینها اعمال فرزندان جهان باشد .من یک درخت نخل را برای خود پرورش داده ام که ممکن روی آن تکیه کنم ،و این به پهلو خم شد و مرا به زمین انداخت.
30مگر ،ای پروردگار من !بخاطریکه من در مقابل تو ظاهر شده ام ،اجازه ندهید که مرا ظلم کنم !و پادشاه به او گفت :مبارک خدا ،کسیکه به تو رحم کرد ،و دانست که تو ظلم شده است ،و تو را نجات داد و از کشته شدن نجات داد.
31مگر به حمام گرم برو ،و سر خود را تراش کن ،و ناخن های خود را کوتاه کن ،و لباس های خود را عوض کن ،و برای چهل روز خود را سرگرم کن ،تا به خود خوبی کنی و حالت و رنگ صورت خود را بهبود بخشی ممکن به تو برگردد'.
32بعد پادشاه جامه گران قیمت خود را در آورد و آنرا به حیقار پوشید ،و حیقار خدا را شکر کرد و به پادشاه تعظیم کرد ،و با ستایش خدای عالی ترین به خوشحالی و خوشحالی به محل سکونت خود رفت.
33و مردم خانواده او با او خوشحال شدند ،و دوستان او و هر کسی که شنیدند که او زنده است همچنان خوشحال شدند.

بخش5

حرف" معماها "به آهیکار نشان داده شده است .پسران روی عقاب ها .نخستین سفر" هواپیما ."به مصر برویم .آهیکار ،مرد عاقل بودن همچنان یک حس شوخ طبعی دارد) .آیه.(27
1و او طوریکه پادشاه به او دستور داده بود انجام داد و برای چهل روز استراحت کرد.
2بعد او برای خود خوش ترین لباس خود را پوشید و با برده هایش پشت سر و قبل از او به طرف پادشاه رفت ،خوشحال و خوشحال بود.

3مگر زمانیکه نادان پسر خواهرش درک کرد که چه اتفاقی میافتد ،ترس و وحشت او را فرا گرفت ،و او گیج شد ،نمیدانست که چه کند.
4و زمانیکه حیقر این را دید او به حضور پادشاه داخل شد و به او سلام کرد ،و او سلام را برگرداند ،و او را در کنار خود نشاناند و به او گفت: ای حیقر عزیز من !به این نامه های که پادشاه مصر بعد از اینکه شنید که شما کشته شده اید به ما فرستاده بود نگاه کنید.
5آنها ما را تحریک کردند و بر ما غلبه کردند و بسیاری از مردم کشور ما از ترس مالیاتی که پادشاه مصر برای تقاضای ما فرستاده است به مصر فرار کردند.
6بعد حیقر نامه را گرفت و آنرا خواند و محتویات آنرا فهمید.
7بعد او به پادشاه گفت .ای ارباب من ،عصبانی نشو !من به مصر خواهم رفت ،و من پاسخ ها را به فرعون برمیگردانم ،و من این نامه را به او نمایش خواهم داد ،و من در مورد مالیات به او پاسخ خواهم داد ،و من تمام کسانی را که فرار کرده اند برمیگردانم؛ و من دشمنان تو را با کمک خدای عالی و برای خوشبختی پادشاهی تو شرمنده خواهم کرد.
8و زمانیکه پادشاه این سخنرانی را از حیقار شنید او با یک خوشحالی بزرگ خوشحال شد ،و قلب او باز شد و او به او لطف کرد.
9و حیقر به پادشاه گفت :چهل روز به من تأخیر بده تا من این سوال را در نظر بگیرم و آنرا مدیریت کنم .و پادشاه این را اجازه داد.
10و حیقر به مسکن خود رفت ،و او به شکارچیان امر کرد تا دو عقاب جوان را برای او بگیرند ،و آنها آنها را گرفتند و نزد او آوردند :و او به طناب بافان دستور داد تا برای او دو کیبل پنبه ببافند ،هر کدام از آنها دو هزار ذراع طول داشت ،و او نجاران را آورد و به آنها امر کرد تا دو جعبه بزرگ بسازند ،و آنها این کار را انجام دادند.
11بعد او دو پسر کوچک را گرفت ،و هر روز را صرف قربانی کردن بره ها و تغذیه کردن عقاب ها و پسران کرد ،و پسران را به پشت عقاب ها سوار میکرد ،و او آنها را با یک گره محکم بست ،و کیبل را به پاها بست از عقاب ها ،و بگذارید که آنها هر روز کم کم به فاصله ده ذراع به بالا پرواز کنند ،تا زمانیکه آنها عادت کنند و به آن آموزش ببینند؛ و آنها در تمام طول ریسمان بالا رفتند تا به آسمان رسیدند؛ پسران روی پشت شان بودند . بعد او آنها را به خود کشید.
12و زمانیکه حیقر دید که خواسته اش برآورده شده است او به پسران دستور داد که زمانیکه آنها به آسمان بالا برده میشوند آنها باید فریاد بزنند ، بگوید:
' 13رس و سنگ برای ما بیاورید تا ما برای پادشاه فرعون یک قلعه بسازیم ،زیرا ما بیکار هستیم'.
14و حیقر هیچگاه آموزش و تمرین آنها را تا زمانیکه آنها به نهایت نقطه ممکن) مهارت (نرسیدند ،تمام نکرد.
15بعد آنها را ترک کرد و به پادشاه رفت و به او گفت' ،ای آقای من !کار نظر به خواست شما به پایان رسیده است .با من بلند شو تا من بتوانم شگفتی را به تو نشان دهم'.
16از اینرو پادشاه بلند شد و با حیقار نشست و به یک جای وسیع رفت و فرستاد تا عقاب ها و پسران را بیاورد ،و حیقار آنها را بست و آنها را در تمام طول طناب ها به هوا رها کرد ،و آنها شروع به فریاد زدن کردند او به آنها تدریس کرده بود .سپس آنها را به سوی خود کشید و در جای خود قرار داد.
17و پادشاه و آنهاییکه با او بودند با تعجب بزرگ تعجب کردند :و پادشاه حیقر را بین چشمانش بوسید و به او گفت ،ای محبوب من ،با صلح برو !ای افتخار پادشاهی من !به مصر و به سوالات فرعون پاسخ دهید و با قدرت خدای عالی بر او غلبه کنید'.
18بعد او با او خداحافظی کرد ،و سربازان و ارتش و مردان جوان و عقاب ها را با خود گرفت و به طرف مسکن های مصر رفت؛ و زمانیکه او رسید ،او به طرف کشور پادشاه برگشت.
19و زمانیکه مردم مصر دانستند که سنحاریب یک مرد از شورای خصوصی خود را فرستاده است تا با فرعون صحبت کند و به سوالات او پاسخ دهد ،آنها این خبر را به پادشاه فرعون رساندند و او یک گروه از مشاوران خصوصی خود را فرستاد تا او را به پیش او بیاورند.
20و او آمد و به حضور فرعون داخل شد و طوریکه با پادشاهان مناسب است به او تعظیم کرد.
21و او به او گفت :ای آقا پادشاه من !پادشاه سناخریب شما را با صلح و قدرت و افتخار فراوان استقبال میکند.
22و او مرا که یکی از برده های او هستم فرستاده است تا به سوالات شما پاسخ دهم و تمام خواسته های شما را برآورده کنم :زیرا شما فرستاده اید تا از آقای پادشاه من مردی را جستجو کنید که برای شما قلعه ای بین بهشت و زمین.
23و من با کمک خدای عالی و لطف نجیب تو و قدرت ارباب پادشاه من آنرا طوریکه میخواهی برای تو خواهم ساخت.
24مگر ،ای ارباب پادشاه من !چیزی که شما در آن در مورد مالیات مصر برای سه سال گفته اید – حالا ثبات یک پادشاهی عدالت سختگیرانه است ،و اگر شما برنده شوید و دست من در پاسخ دادن به شما هیچ مهارت نداشته باشد ،درینصورت آقای پادشاه من برای شما خواهد فرستاد مالیات که شما ذکر کرده اید.
25و اگر من به سوالات شما پاسخ داده باشم ،این برای شما باقی خواهد ماند تا هر چیزی را که شما ذکر کرده اید به آقای پادشاه من بفرستید.
26و زمانیکه فرعون این سخنرانی را شنید ،او تعجب کرد و از آزادی زبان و خوشایند بودن گفتار اش حیران شد.
27و پادشاه فرعون به او گفت ،ای مرد !نام تو چیست؟ 'و او گفت' ،خادم تو ابیقم است ،و من یک مورچه کوچک از مورچه های پادشاه سناخاریب هستم'.
28و فرعون به او گفت" ،آیا آقای شما کسی با وقار بالاتر از شما نداشت که او یک مورچه کوچک را برای من فرستاده باشد تا به من پاسخ دهد و با من صحبت کند؟"
29و حیقر به او گفت ،ای آقا پادشاه من !من از خدای عالی ترین میخواهم که من بتوانم آنچه را که در ذهن تو است برآورده کنم ،زیرا خدا با ضعیفان است تا قوی ها را گیچ کند.
30بعد فرعون امر کرد که آنها باید برای ابیقم یک محل سکونت آماده کنند و او را با غذا ،گوشت و نوشیدنی و هر چیزی که او نیاز داشت فراهم سازند.
31و زمانیکه این کار تمام شد ،سه روز بعد فرعون خود را لباس ارغوانی و سرخ پوشید و روی تخت خود نشست ،و تمام وزیران و بزرگان پادشاهی او با دست های متقاطع ،پاهای شان به هم نزدیک و سرهای شان خم شده ایستاده بودند.
32و فرعون فرستاد تا ابیقم را بیاورد ،و زمانیکه او به او معرفی شد ،او در مقابل او تعظیم کرد و زمین را در مقابل او بوسید.
33و پادشاه فرعون به او گفت ،ای ابیقم ،من مانند کی هستم؟ و اشراف پادشاهی من ،آنها شبیه کی هستند؟'
34و حیقر به او گفت" ،ای آقای خویشاوند من ،تو مانند بت بل هستی ،و اشراف پادشاهی تو مانند خدمتکاران او هستند" .
35او به او گفت' ،برو ،و فردا به اینجا برگرد '.از اینرو حیقر طوریکه پادشاه فرعون به او دستور داده بود رفت.
36و روز بعد حیقر به حضور فرعون رفت ،و در مقابل پادشاه تعظیم کرد و در مقابل پادشاه ایستاد .و فرعون با رنگ سرخ لباس پوشیده بود و اشراف لباس سفید پوشیده بودند.
37و فرعون به او گفت ،ای ابیقم ،من مانند کی هستم؟ و اشراف پادشاهی من ،آنها شبیه کی هستند؟'

38و ابیقم به او گفت ،ای آقا من !تو مانند آفتاب هستی ،و بندگان تو مانند پرتو های آن هستند .و فرعون به او گفت" ،به خانه خود برو ،و فردا اینجا بیا . "
39بعد فرعون به دربار خود امر کرد تا سفید خالص بپوشد ،و فرعون مانند آنها لباس پوشیده بود و روی تخت خود نشست ،و او به آنها امر کرد تا حیقر را بیاورند .و او داخل شد و در مقابل او نشست.
40و فرعون به او گفت ،ای ابیقم ،من مانند کی هستم؟ و اشراف من ،آنها مانند کی هستند؟'
41و ابیقم به او گفت ،ای آقا من !تو مانند مهتاب هستی ،و اشراف تو مانند سیارات و ستارگان هستند .و فرعون به او گفت" ،برو ،و فردا تو اینجا باشی" .
42بعد فرعون به خدمتکاران خود امر کرد تا لباس های رنگ های مختلف بپوشند ،و فرعون یک لباس مخملی سرخ پوشید ،و روی تخت خود نشست ، و به آنها امر کرد تا ابیقم را بیاورند .و او داخل شد و در مقابل او تعظیم کرد.
43و او گفت ،ای ابیقم ،من مانند کی هستم؟ و ارتش های من ،آنها مانند کی هستند؟ 'و گفت :ای بادارم !تو مانند ماه اپریل هستی ،و ارتش های تو مانند گل های آن هستند.
44و زمانیکه پادشاه این را شنید با یک خوشحالی بزرگ خوشحال شد و گفت' ،ای ابیقم !بار نخست تو مرا با بت بل مقایسه کردی ،و اشراف من را با خدمتکاران او مقایسه کردی.
45و بار دوم تو مرا با آفتاب مقایسه کردی ،و اشراف من را با پرتو های آفتاب.
46و بار سوم تو مرا با مهتاب و اشراف من را با سیارات و ستارگان مقایسه کردی.
47و بار چهارم تو مرا با ماه اپریل و اشراف من را با گل های آن مقایسه کردی .مگر حالا ،ای ابیقم !به من بگو ،اربابت ،پادشاه سنحاریب ،او مانند کی است؟ و اشراف او ،آنها شبیه کی هستند؟'
48و حیقر با صدای بلند فریاد زد و گفت :از من دور باشد که از پروردگارم پادشاه یاد کنم و تو که بر تخت خود نشسته اید .مگر روی پاهایت بلند شو تا من به تو بگویم که آقای پادشاه من کی است و اشراف اش به کی است'.
49و فرعون از آزادی زبان و جسارت او در پاسخ دادن گیج شده بود .بعد فرعون از تخت خود برخاست و در مقابل حیقر ایستاد و به او گفت" ،حالا به من بگو ،تا من بفهمم که پادشاه پادشاه شما به کی است و اشراف او که آنها به کی شبیه هستند" .
50و حیقر به او گفت :ارباب من خدای آسمان است ،و اشراف او رعد و برق و رعد هستند ،و هرگاه او بخواهد بادها می وزد و باران می بارد.
51و او به رعد و برق امر میکند ،و روشن میشود و باران میبارد ،و او آفتاب را نگه میدارد ،و این نور خود را نمیدهد ،و مهتاب و ستارگان ،و آنها حلقه نمیکنند.
52و او طوفان را امر میکند ،و این میوزد و باران میبارد و این اپریل را زیر پا میکند و گل ها و خانه های آنرا از بین میبرد' .
53و زمانیکه فرعون این سخنرانی را شنید ،او خیلی حیران شد و با یک خشم بزرگ خشمگین شد ،و به او گفت' :ای مرد !حقیقت را به من بگو ،و به من بگو که تو واقعاً کی هستی'.
54و او حقیقت را به او گفت" .من حیقر کاتب هستم ،بزرگترین شورای خصوصی پادشاه سناخریب ،و من وزیر او و والی پادشاهی او و صدراعظم او هستم" .
55و او به او گفت' ،تو در این گفته حقیقت را گفته ای .مگر ما در مورد حیقار شنیده ایم که پادشاه سنحاریب او را کشته است ،مگر تو طوری معلوم میشود که زنده و خوب هستی.
56و حیقر به او گفت' ،بله ،چنین بود ،مگر ستایش به خدا ،کسیکه میداند چه چیزی پنهان است ،بخاطریکه آقای پادشاه من امر کرد که مرا بکشم ،و او به کلمه مردان بیکار باور کرد ،مگر خداوند نجات داد من ،و خوشبخت است کسیکه به او اعتماد میکند'.
57و فرعون به حیقر گفت ،برو ،و فردا تو اینجا باشی ،و یک کلمه را به من بگو که من هیچگاه از اشراف و نه از مردم پادشاهی و کشورم نشنیده ام.

بخش6

فریب موفق میشود .آهیکار به هر پرسش فرعون پاسخ میدهد .پسران روی عقاب ها اوج روز هستند .عقل ،که به ندرت در متون مقدس یافت میشود ، در آیات 45-34 آشکار شده است.

1و حیقر به مسکن خود رفت و نامه ای نوشت که در آن چنین گفت:
2از سنحاریب پادشاه آشور .و نینوا به فرعون پادشاه مصر.
' 3سلام بر تو باشد ،ای برادر من !و چیزی که ما با این به شما اطلاع میدهیم این است که یک برادر به برادر خود و پادشاهان یکدیگر نیاز دارد ،و امید من از شما این است که شما به من نهصد استعداد طلا قرض بدهید ،زیرا من به آن برای غذا نیاز دارم بعضی از سربازان ،که من میتوانم آنرا روی آنها هزینه کنم .و بعد از یک مدت کوتاه من آنرا به تو خواهم فرستاد.
4بعد او نامه را تا کرد و روز بعد آنرا به فرعون ارائه کرد.
5و زمانیکه او این را دید ،حیران شد و به او گفت" ،واقعاً من هیچگاه چیزی مانند این زبان را از هیچکس نشنیده ام" .
6بعداً حیقر به او گفت' ،واقعاً این یک قرضه است که شما به آقای من پادشاه مدیون هستید'.
7و فرعون این را قبول کرد و گفت ،ای حیقر ،این مانند تو است که در خدمت پادشاهان صادق هستی.
8خدایی که شما را در حکمت کامل ساخته است و شما را با فلسفه و دانش آراسته است ،خوشبخت باشد.
9و حالا ،ای حیقر ،چیزی که ما از تو میخواهیم باقی مانده است ،که تو باید منحیث یک قلعه بین آسمان و زمین بسازی'.
10بعد حیقر گفت ،شنیدن اطاعت کردن است .من برای شما یک قلعه نظر به خواست و انتخاب شما خواهم ساخت؛ مگر ،ای آقای من من برای ما آهک و سنگ و رس و کارگران آماده میکنم ،و من سازندگان ماهر دارم که برای شما طوریکه شما میخواهید اعمار خواهند کرد' .
11و پادشاه تمام اینها را برای او آماده کرد ،و آنها به یک مکان وسیع رفتند؛ و حیقر و پسران اش به آن آمدند ،و او عقاب ها و مردان جوان را با خود برد؛ و پادشاه و تمام اشراف اش رفتند و تمام شهر جمع شدند تا ببینند که حیقر چه خواهد کرد.
12بعد حیقر عقاب ها را از صندوق ها بیرون کرد ،و جوانان را به پشت شان بست ،و طناب ها را به پای عقاب ها بست ،و آنها را در هوا رها کرد . و آنها به بالا پرواز کردند ،تا اینکه بین آسمان و زمین باقی ماندند.
13و پسران شروع به فریاد زدن کردند و گفتند ،خشت بیاورید ،گِل بیاورید ،تا ما قلعه پادشاه را بسازیم ،زیرا ما بیکار ایستاده ایم!
14و جمعیت حیران و حیران شدند و آنها تعجب کردند .و پادشاه و بزرگوارش تعجب کردند.
15و حیقر و خدمتکارانش شروع به لت و کوب کارگران کردند و آنها برای سپاهیان پادشاه فریاد زدند و به آنها گفتند :آنچه را که می خواهند به کارگران ماهر بیاورید و مانع کار آنها نشوید.

16و پادشاه به او گفت' ،تو دیوانه هستی؛ کی میتواند چیزی را تا آن فاصله بیاورد؟'
17و حیقر به او گفت ،ای ارباب من !چگونه میتوانیم یک قلعه را در هوا بسازیم؟ و اگر آقای پادشاه من اینجا بود ،او چندین قلعه را در یک روز اعمار میکرد.
18و فرعون به او گفت" ،برو ،ای حیقر ،به خانه خود ،و استراحت کن ،زیرا ما ساختن قلعه را ترک کردیم ،و فردا به من بیایید" .
19بعد حیقر به محل سکونت خود رفت و روز بعدی او در مقابل فرعون ظاهر شد .و فرعون گفت :ای حیقر ،از اسپ بادارت چه خبری است؟ زیرا زمانیکه او در کشور آشور و نینوا همسایه میکند ،و مادیان ما صدای او را میشنوند ،آنها بچه های خود را می اندازند.
20و زمانیکه حیقر این سخنرانی را شنید رفت و یک پشک را گرفت ،و او را بست و شروع به شلاق زدن او با یک شلاق شدید کرد تا اینکه مصری ها آنرا شنیدند ،و آنها رفتند و در مورد اش به پادشاه گفتند.
21و فرعون فرستاد تا حیقر را بیاورد ،و به او گفت ،ای حیقر ،چرا تو اینگونه شلاق میزنی و آن حیوان لال را میزنی؟
22و حیقر به او گفت ،آقا پادشاه من !در حقیقت او یک عمل زشت را با من انجام داده است ،و سزاوار این ضرب و شلاق بوده است ،زیرا ارباب من پادشاه سناکریب به من یک خروس خوب داده بود ،و او یک صدای قوی و واقعی داشت و ساعات روز و شب را میدانست.
23و پشک همان شب بیدار شد و سرش را برید و رفت ،و بخاطر این عمل من با او با این ضربه زدن برخورد کردم' .
24و فرعون به او گفت ،ای حیقر ،من از این همه میبینم که تو پیر میشوی و در حال خود هستی ،زیرا بین مصر و نینوا شصت و هشت پاراسنگ وجود دارد ،و چگونه او همین شب رفت و قطع کرد سر خروس تان و برگردید؟'
25و حیقر به او گفت ،ای آقا من !اگر چنین فاصله ای بین مصر و نینوا وجود داشت چگونه اسب های شما میتوانستند زمانیکه اسپ آقای من پادشاه همسایه میکند و بچه های خود را می اندازد بشنوند؟ و چگونه صدای اسپ میتوانست به مصر برسد؟'
26و زمانیکه فرعون این را شنید ،فهمید که حیقر به سوالات او پاسخ داده است.
27و فرعون گفت' ،ای حیقر ،من میخواهم که تو برای من طناب های از ریگ بحر بسازی'.
28و حیقر به او گفت" ،ای آقا پادشاه من !به آنها دستور دهید تا یک ریسمان را از خزانه برای من بیاورند تا من یک طناب مانند آن بسازم" .
29بعد حیقر به عقب خانه رفت ،و در ساحل ناهموار بحر سوراخ ها را حفر کرد ،و یک مشت ریگ را در دست گرفت ،ریگ دریایی ،و زمانیکه آفتاب طلوع کرد ،و به سوراخ ها نفوذ کرد ،او پخش کرد ریگ در آفتاب تا زمانیکه طوری شد که گویا مانند ریسمان ها بافته شده است.
30و حیقر گفت' ،به بندگان خود امر کنید تا این طناب ها را بگیرند ،و هر زمانیکه شما آنرا بخواهید ،من برای شما بعضی از آنها مانند آنها خواهم بافم'.
31و فرعون گفت ،ای حیقر ،ما اینجا یک سنگ آسیاب داریم و شکسته است و من میخواهم که تو آنرا بدوزی.
32بعد حیقر به آن نگاه کرد و سنگ دیگری یافت.
33و او به فرعون گفت ،ای آقای من !من یک خارجی هستم :و من هیچ وسیله ای برای خیاطی ندارم.
34مگر من میخواهم که شما به کفش دوزان وفادار تان امر کنید تا از این سنگ میله ها را قطع کنند ،تا من بتوانم آن سنگ آسیاب را بدوزم.
35بعد فرعون و تمام اشراف اش خندیدند .و گفت' ،خدای عالی مبارک باشد ،کسیکه این عقل و دانش را به تو داده است'.
36و زمانیکه فرعون دید که حیقر بر او غلبه کرده است ،و پاسخ های خود را به او برگرداند ،او فوراً هیجان زده شد ،و به آنها امر کرد تا مالیات سه ساله را برای او جمع آوری کنند و آنها را به حیقر بیاورند.
37و او لباس های خود را در آورد و آنها را روی حیقر ،سربازان و خدمتکاران اش پوشید و مصارف سفر خود را به او داد.
38و او به او گفت' ،برو با صلح ،ای قدرت اربابش و غرور داکترانش !هیچ یک از سلطان ها مانند تو دارند؟ سلام من را به ارباب پادشاه خود سناخاریب بگویید ،و به او بگویید که چگونه ما برای او هدیه فرستاده ایم ،زیرا پادشاهان با کمی راضی هستند.
39بعد حیقر برخاست ،و دست های پادشاه فرعون را بوسید و زمین را در مقابل او بوسید ،و برای او قدرت و استمرار و فراوانی در خزانه اش آرزو کرد ،و به او گفت' ،ای آقا من !من از تو میخواهم که هیچ یک از هموطنان ما در مصر باقی نماند'.
40و فرعون برخاست و مبلغین را فرستاد تا در خیابان های مصر اعلام کنند که هیچ یک از مردم آشور یا نینوا نباید در سرزمین مصر باقی بماند ، بلکه آنها باید با حیقار بروند.
41بعد حیقر رفت و از پادشاه فرعون خداحافظی کرد و در جستجوی سرزمین آشور و نینوا سفر کرد؛ و او بعضی از گنجینه ها و ثروت زیادی داشت.
42و زمانیکه خبر به پادشاه سنحاریب رسید که حیقار می آید ،او به استقبال او بیرون رفت و با خوشحالی زیاد از او خوشحال شد و او را در آغوش گرفت و او را بوسید و به او گفت ،به خانه خوش آمدید :ای خویشاوند !برادر من حیقر ،قدرت پادشاهی من ،و افتخار قلمرو من.
43بپرس که از من چه میخواهی ،حتی اگر نصف پادشاهی و دارایی های من را بخواهی.
44بعد حیقر به او گفت ،ای آقا پادشاه من ،برای همیشه زنده باشید !ای ارباب پادشاه من ،رحم کن !به جای من به ابوسمیک ،زیرا زندگی من در دستان خدا و در دستان او بود.
45بعد سنحاریب پادشاه گفت' ،افتخار به تو باشد ،ای حیقر محبوب من !من مرکز ابوسمیک شمشیر زن را بالاتر از تمام شوراهای خصوصی و مورد علاقه هایم خواهم ساخت.
46بعد پادشاه شروع به پرسیدن از او کرد که او چگونه با فرعون از اولین ورود اش تا زمانیکه او از حضور او دور شد زندگی کرد ،و چگونه او به تمام سوالات او پاسخ داده است ،و چگونه او مالیات را از او دریافت کرده است ،و تغییرات لباس و هدیه ها.
47و سنحاریب پادشاه با یک خوشحالی بزرگ خوشحال شد و به حیقر گفت' ،آنچه را که میخواهی از این خراج داشته باشی بگیر ،زیرا این همه در دست تو است'.
48و حیقر در وسط' :بگذارید پادشاه برای همیشه زنده باشد !من هیچ چیز جز ایمنی آقای پادشاه و تداوم عظمت او نمیخواهم.
49ای پروردگار من !من با ثروت و مانند آن چه میتوانم انجام دهم؟ مگر اگر تو به من لطف کنی ،نادان ،پسر خواهر من را به من بده ،تا من بتوانم به او برای چیزی که او با من انجام داده است پاداش بدهم ،و خون او را به من بده و مرا از آن بی گناه بدان.
50و سنحاریب پادشاه گفت ،او را بگیر ،من او را به تو داده ام .و حیقر نادان پسر خواهرش را گرفت و دستان او را با زنجیرهای آهن بست و او را به مسکنش برد و بند سنگینی بر پایش گذاشت و آن را با گره محکم بست و بعد از بستنش به این ترتیب او را انداخت به یک اطاق تاریک ،در کنار محل بازنشستگی ،و نبو-هال را به عنوان نگهبان برای او منصوب کرد تا هر روز یک نان و کمی آب به او بدهد.

بخش7

تمثیل های اهیکار که در آن او تعلیم برادرزاده های خود را تکمیل میکند .شباهت های چشمگیر .آهیکار پسر را با نام های زیبا صدا میکند .اینجا داستان اهیکار به پایان میرسد.
1و هر زمانیکه حیقار داخل یا خارج میشد نادان پسر خواهرش را سرزنش میکرد و عاقلانه به او میگفت:
' 2ای نادان ،پسر من !من هر چیزی که خوب و مهربان است با تو انجام داده ام و تو مرا به خاطر آن با آنچه زشت و بد و با کشتن پاداش دادی.
' 3ای پسر من !در ضرب المثل ها گفته شده است :کسیکه با گوش اش گوش نمیدهد ،آنها او را وادار خواهند کرد تا با گردن اش گوش دهد' .
4و نادان گفت' ،به چه دلیل تو از من خشمگین هستی؟'
5و حیقر به او گفت' ،زیرا من تو را بزرگ کردم ،و به تو یاد دادم ،و به تو عزت و احترام دادم و تو را بزرگ ساختم ،و تو را با بهترین پرورش بزرگ کردم ،و تو را در جای من نشاندم تا تو وارث من باشی در جهان ،و تو با من با کشتن رفتار کردی و با ویرانی من به من پرداخت کردی.
6مگر خداوند میدانست که من مورد ظلم قرار گرفته ام ،و او مرا از وسایل که تو برای من تعیین کرده بودی نجات داد ،زیرا خداوند قلب های شکسته را شفا میدهد و مانع حسودان و متکبران میشود.
7ای پسر من !تو برای من مانند عقرب بودی که زمانیکه به برنج ضربه میزند ،آنرا سوراخ میکند.
8ای پسر من !تو مانند غزال هستی که ریشه های دیوانه را میخورد ،و این امروز مرا اضافه میکند و فردا آنها برنزه خواهند شد آنها در ریشه های من پنهان میشوند" .
9ای پسر من !تو کسی بودی که رفیق خود را در زمان سرد زمستان برهنه دیده بودی؛ و او آب سرد گرفت و آنرا روی او ریخت.
10ای پسر من !تو برای من مانند یک مرد بودی که یک سنگ را گرفت و آنرا به بهشت پرتاب کرد تا پروردگار خود را با آن سنگسار کند .و سنگ نخورد ،و به اندازه کافی به بلندی نرسید ،بلکه سبب گناه و گناه شد.
11ای پسر من !اگر تو به من احترام میگذاشتی و به من احترام میکردی و به کلمات من گوش میدادی تو وارث من میبودی و بالای سلطه های من سلطنت میکردی.
12ای پسر من !تو میدانی که اگر دم سگ یا خوک ده ذراع طول داشت این به ارزش اسپ نزدیک نمیشد حتی اگر مانند ابریشم باشد.
13ای پسر من !من فکر کردم که تو در زمان مرگ من وارث من خواهی بود؛ و تو از طریق حسادت و گستاخی ات میخواستی مرا بکشی .مگر خداوند مرا از حیله گری تو نجات داد.
14ای پسر من !تو برای من مانند یک دام بودی که روی تپه گودال نصب شده بود ،و یک گنجشک آمد و دام را نصب شده یافت .و گنجشک به تله گفت" ،تو اینجا چه میکنی؟ "تله گفت" ،من اینجا به خدا دعا میکنم" .
15و لارک همچنان از آن پرسید" ،قطعه چوب که تو در دست داری چیست؟ "تله گفت" ،این یک درخت بلوط جوان است که من در وقت نماز روی آن تکیه میکنم" .
16لارک گفت" :و آن چیزی که در دهان تو است؟ "دام گفت" :این نان و مواد غذایی است که من برای تمام گرسنه ها و فقرا که به من نزدیک میشوند انتقال میدهم" .
17لارک گفت" :حالا آیا من میتوانم جلو بیایم و بخورم ،بخاطریکه من گرسنه ام؟ "و دام به او گفت :بیا جلو .و لارک نزدیک شد که ممکن است بخورد.
18مگر تله بالا آمد و مارک را از گردن اش گرفت.
19و لارک پاسخ داد و به دام گفت" ،اگر این نان تو برای گرسنه باشد خدا خیرات و اعمال مهربان تو را قبول نمیکند.
20و اگر این روزه و دعاهای شما باشد ،خدا نه روزه شما را قبول میکند و نه دعای شما ،و خدا چیزی را که در مورد شما خوب است کامل نخواهد کرد" .
21ای پسر من !تو برای من) منحیث (یک شیر بودی که با یک الاغ دوست شد ،و الاغ برای مدتی قبل از شیر راه رفت؛ و یک روز شیر روی الاغ پرید و آنرا خورد.
22ای پسر من !تو برای من مانند یک سوسک در گندم بودی ،بخاطریکه این به هیچ چیز فایده نمیکند ،مگر گندم را خراب میکند و آنرا میجود.
23ای پسر من !تو مانند مردی بودی که ده اندازه گندم کاشت ،و زمانیکه وقت برداشت رسید ،او برخاست و آنرا درو کرد ،و آنرا جمع کرد ،و آنرا خرمن کرد ،و روی آن تا آخر زحمت کشید ،و معلوم شد که ده بود اندازه گیری میکند ،و ارباب اش به آن گفت" :ای تو تنبل !تو رشد نکرده ای و کوچک نشده ای" .
24ای پسر من !تو برای من مانند طوطی که به تور انداخته شده بود بودی ،و او نتوانست خود را نجات دهد ،مگر او به طوطی ها صدا زد تا آنها را با خود به تور بیندازد.
25ای پسر من !تو برای من مانند سگ بودی که سرد بود و به خانه کوزه گر رفت تا گرم شود.
26و زمانیکه گرم شد ،شروع به پارس کردن به آنها کرد ،و آنها آنرا بیرون کردند و آنرا لت و کوب کردند تا آنها را گاز ندهد.
27ای پسر من !تو برای من مانند خوک بودی که با مردم با کیفیت به حمام گرم رفت ،و زمانیکه از حمام گرم بیرون آمد ،یک سوراخ کثیف را دید و پایین رفت و در آن غوطه ور شد.
28ای پسر من !تو برای من مانند بز بودی که با رفقای خود در راه قربانی یکجا شد و قادر به نجات خود نبود.
29ای پسر من !سگ که از شکار اش تغذیه نمیشود غذای مگس ها میشود.
30ای پسر من !دست که کار نمیکند و شخم نمیزند و) که (حریص و حیله گر است باید از شانه اش قطع گردد.
31ای پسر من !چشم که در آن نور دیده نمیشود ،کلاغ ها آنرا انتخاب میکنند و آنرا بیرون خواهند کشید.
32ای پسر من !تو برای من مانند یک درخت بودی که آنها شاخه هایش را قطع میکردند ،و این به آنها گفت" ،اگر چیزی از من در دستان شما نبود ، یقیناً شما قادر به قطع کردن من نخواهید بود" .
33ای پسر من !تو مانند پشک هستی که آنها به او گفتند" :دزدی را ترک کن تا زمانیکه ما برای تو یک زنجیر طلا بسازیم و تو را با شکر و بادام تغذیه کنیم" .
34و او گفت" ،من هنر پدر و مادرم را فراموش نکرده ام" .
35ای پسر من !تو مانند مار بودی که روی یک بوته خار سوار بود زمانیکه او در وسط یک دریا بود ،و یک گرگ آنها را دید و گفت" ،شرارت بر شرارت ،و بگذارید کسیکه بدتر از آنها است هر دوی آنها را هدایت کند" .
36و مار به گرگ گفت" ،بره ها و بزها و گوسفندان را که تو در تمام زندگی خود خورده اید ،آیا آنها را به پدران و والدین شان برمیگردانید یا خیر؟"
37گرگ گفت" ،نه ".و مار به او گفت" ،من فکر میکنم که بعد از خودم تو بدترین ما هستی" .

38ای پسر من !من تو را با غذای خوب تغذیه کردم و تو به من نان خشک ندادی.
39ای پسر من !من به تو آب شکر دادم .بنوش و شربت خوب ،و تو به من آب از چاه ندادی تا بنوشم.
40ای پسر من !من به تو یاد دادم ،و تو را بزرگ کردم ،و تو برای من یک پناه گاه حفر کردی و مرا پنهان کردی.
41ای پسر من !من تو را با بهترین پرورش بزرگ کردم و تو را مانند یک سرو بلند آموزش دادم؛ و تو مرا پیچانده و خم کردی.
42ای پسر من !این امید من در مورد تو بود که تو یک قلعه مستحکم شده برای من بسازی ،تا من بتوانم در آن از دشمنانم پنهان شوم ،و تو برای من مانند کسی که در اعماق زمین دفن شده بودی؛ مگر خداوند به من ترحم کرد و مرا از حیله گری تو نجات داد.
43ای پسر من !من برای تو آرزوی خوبی کردم ،و تو مرا با بدی و نفرت پاداش دادی ،و حالا من میخواهم چشمان تو را پاره کنم ،و برای تو غذای سگ ها بسازم ،و زبان تو را قطع کنم ،و سر تو را با لبه شمشیر بردارم ،و به تو برای اعمال نفرت انگیزت پاداش بدهد'.
44و زمانیکه نادان این سخنرانی را از زبان کاکای خود حیقر شنید ،گفت :ای کاکایم !نظر به دانش خود با من رفتار کن ،و گناهان من را ببخش ،زیرا کی مانند من گناه کرده است ،یا کسی است که مانند تو میبخشد؟
45مرا بپذیر ،ای کاکایم !حالا من در خانه تو خدمت خواهم کرد ،و اسپ های تو را آماده خواهم کرد و گود گاوهای تو را جارو خواهم کرد و گوسفندان تو را تغذیه خواهم کرد ،زیرا من شریر هستم و تو صالح هستی :من گناهکار هستم و تو بخشنده.
46و حیقر به او گفت ،ای پسر من !تو مانند درخت هستی که در کنار آب بی میوه بود ،و ارباب اش میخواست آنرا قطع کند ،و به او گفت" ،مرا به جای دیگری ببر ،و اگر من میوه ندهم ،مرا قطع کن" .
47و مالک آن به آن گفت" ،تو که در کنار آب هستی میوه نداده ای ،چگونه میوه میدهی زمانیکه در جای دیگری هستی؟"
48ای پسر من !پیری عقاب بهتر از جوانی کلاغ است.
49ای پسر من !آنها به گرگ گفتند" ،از گوسفندان دور باش مبادا خاک آنها به تو آسیب برساند " .و گرگ گفت" ،کثار شیر گوسفند برای چشمان من خوب است" .
50ای پسر من !آنها گرگ را مجبور کردند تا به مکتب برود تا او بتواند خواندن را یاد بگیرد و آنها به او گفتند "A، B" ،بگو " .گفت» :بره و بز در زنگ من«
51ای پسر من !آنها خر را روی میز گذاشتند و او افتاد ،و شروع به غلتاندن خود در خاک کرد و یکی گفت" :بگذارید خود را بچرخاند ،زیرا این طبیعت او است ،او تغییر نخواهد کرد.
52ای پسر من !این ضرب المثل تایید شده است که میگوید" :اگر تو یک پسر بدنیا آوردی ،او را پسر خود صدا کن ،و اگر تو یک پسر بزرگ کردی ، او را برده خود صدا کن" .
53ای پسر من !کسیکه خوب انجام میدهد با خوب روبرو خواهد شد؛ و کسیکه بدی انجام میدهد با بدی روبرو خواهد شد ،بخاطریکه خداوند به یک مرد نظر به اندازه کار اش پاداش میدهد.
54ای پسر من !من به تو بیشتر از این گفته ها چه باید بگویم؟ زیرا خداوند میداند که چه پنهان است ،و با اسرار و اسرار آشنا است.
55و او به تو انتقام خواهد داد و بین من و تو قضاوت خواهد کرد و به تو مطابق به بیابان تو پاداش خواهد داد.
56و زمانیکه نادان آن سخنرانی را از عمویش حیقر شنید ،او فوراً متورم شد و مانند یک مثانه باد شده شد.
57و اندام های او و پاها و پاهای او و پهلو او متورم شدند ،و او پاره شد و شکم او پاره شد و روده های او پراکنده شد ،و او از بین رفت و فوت کرد.
58و پایان آخر او تباهی بود ،و او به جهنم رفت .برای کسیکه برای برادرش یک چاله حفر میکند در آن خواهد افتید؛ و کسیکه تله ها را برپا میکند در آنها گرفتار خواهد شد.
59این چیزی است که اتفاق افتید و) آنچه (ما در مورد داستان حیقر یافتیم ،و ستایش خدا برای همیشه .آمین ،و صلح.
60این تواریخ به یاری خدا به پایان رسیده است ،خداوند متعال باشد !آمین ،آمین ،آمین.